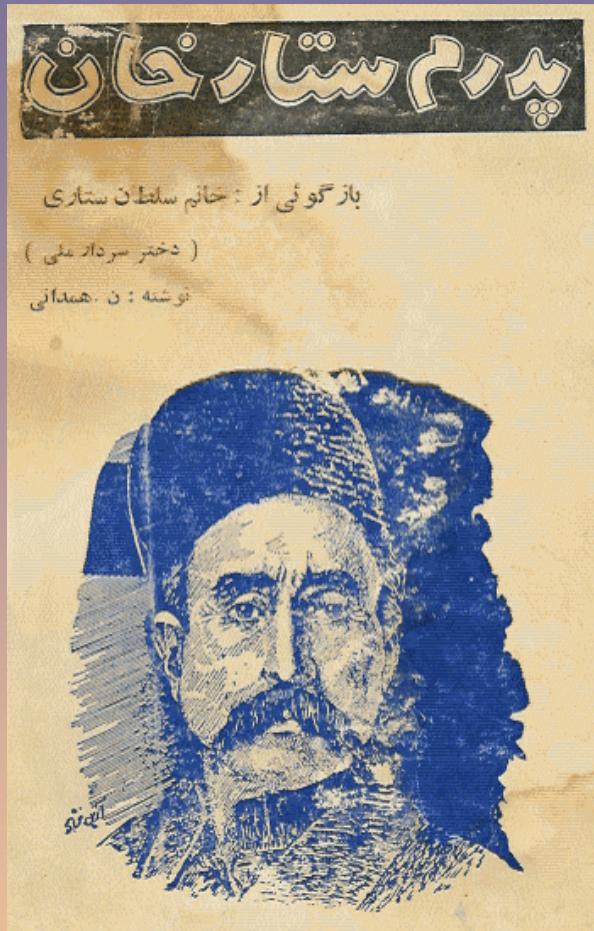




۱۶۲

بخشی از کتاب «پدرم ستارخان» بروایت دخترش



انتشارات اشرفی-تهران، میدان شهناز، اول مهران، تلفن: ۷۵۴۰۵۳

ن. همدانی

پدرم ستارخان

چاپ اول ۱۳۴۵، چاپ دوم، ۱۳۴۹

چاپ سوم ۲۵۳۵

چاپ: چاپ تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی ۶۱۴

حقی چاپ محفوظ است ۴۹/۶/۱۵



۱

پدر بزرگم، حاج حسن، اهل قره داغ و از ایل محمد خمانلو بود. او خیلی جوان بود که از قره داغ کوچ کرد و به تبریز آمد و در محله امیرخیز خانه و باغی خرید و زندگی تازه‌ای را در آن شروع کرد. * حاج حسن در تبریز ازدواج کرد. نخستین فرزندش پسر بود که او را اسماعیل نام گذاشت، بعد هم صاحب دختری شد که سلطان نامیده شد. زن حاج حسن خیلی جوان بود که پدرود حیات گفت. حاج حسن سوداگر بود و پارچه و اجناس خرازی و قند و شکر از تبریز می‌خرید و می‌برد. در قره داغ و از مباران می‌فروخت و از این راه زندگی خود و خانواده‌اش را تأمین می‌کرد.

□

* در کتاب «قیام آذربایجان و ستارخان» می‌نویسد: حاجی حسن پس از قتل اسماعیل سخت پریشان و افسرده حال می‌زیست و عاقبت الامر در تبریز سکونت اختیار کرد. صفحه ۵ آن کتاب

بیگلر بیگی به مردم شهر می کردند غافل نبود و اغلب سر این مسائل با بیگلر بیگی بگو مگو داشتند.

از کارهای زشت دارو دسته بیگلر بیگی، یکی هم این بود که هر جا پسر بچه زیبایی می دیدند او را، بدون توجه بالتماس و ناله و فغان خانواده اش، می ربودند و به خانه بیگلر بیگی می بردند و به نام «غلام بچه» به خدمت حاکم می گذاشتند.

این بچه ها وسیله عیش و عشرت حاکم بودند.

اسماعیل چند بار از بیگلر بیگی خواسته بود که از این ستمی که به خانواده ها می کند دست بردارد ولی به تدریج بیگلر بیگی ترفقه بود. و سرانجام قرار گذاشته بودند که مأمورین بیگلر بیگی به بچه های محله امیرخیز و بچه های خانواده هایی که بستگی به اسماعیل داشتند کاری نداشته باشند.



اسماعیل زیر درختی نشسته بود و اسلحه اش را پاک می کرد و در آن حال یکی از تفنگدارانش، که چند قدم آن طرف تر روی کنده درختی نشسته بود، می گفت:

— من می دانم که سرانجام یکروز با این بیگلر بیگی کلا همان تو هم می رود... بی شرف توی چشم آدم دروغ می گوید... خیال می کند من بچه ام که گول حرفهایش را بخورم... من خوب می دانم که تفنگدارانش به چه کارهایی مشغولند... بگذار یکروز میج شانرا بگیرم، آنوقت به بیگلر بیگی نشان می دهم که مرد کیست...
 در همین موقع نو کرش دوان دوان به طرف او آمد و گفت:

— چی؟ شما در محله امیرخیز می نشینید؟ مأموران بیگلر بیگی از امیرخیز بچه ربوده اند؟

زن در حالیکه همچنان گریه می کرد گفت:

— بله خان... ماهمه اش دلمان به شما قرص بود و فکر می کردیم تا سایه شما روی سرماست کسی نمی تواند نگاه چینی به ما و بچه هایمان بکند ولی حالا...

اسماعیل بقیه حرفهای زن را گوش نکرد و در حالیکه با خشم تفنگش را روی دوش می انداخت اشاره ای به تفنگدارش کرد و دو تایی به سرعت از خانه بیرون رفتند. در کوچه، اسماعیل در حالیکه از شدت خشم رنگش پریده بود بدوشش گفت:

— بهتر است دو تا دیگر از بچه ها را خبر کنی با ما بیایند... این بی پدر قول و قرارش را زیر پا گذاشته... باید باو بفهمانم با چه کسی طرف است.

در ازلک، بیگلر بیگی با خوشروئی اسماعیل را پذیرفت و چون او را خشمگین دید، خنده کنان گفت:

— چی شده خان؟ چرا عصبانی هستی؟

اسماعیل باخوشونت گفت:

— مأموران تو دو تا از بچه های محله مرا ربوده و به خانه تو آورده اند این، خلاف قولی است که به من داده ای... دستور بده زود آنها را آزاد کنند و گرنه...

بیگلر بیگی با قیافه حق بجانبی گفت:

— چنین چیزی مجالست اسماعیل!... دروغ گفته اند...

اسماعیل جوان رشید و بی باکسی شد و محبوبیت زیادی میان قره داغها و اهالی محله امیرخیز بدست آورد. او در اسب سواری و تیراندازی مهارتی عجیب داشت و با شجاعت و شهامتش پناهی برای مردم بی پناه محسوب می شد.

در آن زمان، در همه شهرهای ایران گردنکشانانی بودند که دسته ای تفنگدار و قلچماق دور خود جمع می کردند و بزور گویی و قتل و غارت مردم بی دفاع می برداختند و کسی هم جلو دارشان نمی شد. حتی بیگلر بیگی، با آنکه سواران و تفنگداران زیادی دور خود داشت نمی توانست آنها را سرکوب کند. بیگلر بیگی عنوانی بود که در آن زمان به حاکم شهر میدادند و اسماعیل جسته گریخته شنیده بود که خود او نیز با قلچماقها همدمت است و پنهانی آنها را تقویت می کند.

اسماعیل باحمیتی که داشت نمی توانست در برابر این زورگوییها ساکت بنشیند، بنابراین دسته ای از جوانان رشید قره داغ و امیرخیز تشکیل داد تا لا اقل از محله امیرخیز در برابر غارت و چپاول گردنکشان دفاع کند.

بزودی آوازه دلآوری اسماعیل در تمام شهر پیچید. از آن پس مردم شهر می دانستند مدافعی بیباک دارند و قلچماقهای شهر هر جا که پای اسماعیل به میان می آمد خود را عقب می کشیدند زیرا می دانستند مرد میدان او نیستند.

بیگلر بیگی با اسماعیل از در دوستی در آمده بود و از سواران او برای حفظ نظم شهر کمک می گرفت و اسماعیل هم از هیچ گونه کمک و همکاری دریغ نمی کرد اما در عین حال از ظلم و ستمی که تفنگداران خود

— خان... زنی آمده می خواهد شمارا ببیند... نمی دانید بدبخت چطوری اشک می ریزد!

— نگفت با من چه کار دارد؟

— نه، فقط گفت که برای دادخواهی آمده...

اسماعیل با تفنگگذارش نگاه می زد و بدل کرد و به نو کرش گفت:

— او را بیاور همین جا...

نو کر رفت و لحظه ای بعد همراه زن جوانی که چادری بسداشت و صورتش را زیر آن پنهان کرده بود بطرف اسماعیل آمد و به زن گفت:

— خواهر، اسماعیل خان، آقا هستند...

زن ناگهان خود را روی پاهای اسماعیل انداخت و گریه کنان گفت:

— خان!... بداد من برسید... خدا عمرتان بدهد... به من بیچاره کمک کنید!

اسماعیل خود را عقب کشید و با مهر بانی گفت:

— بلند شو خواهر... گریه نکن بیمن چی شده؟

زن از روی زمین بلند شد و در میان حق و حق گریه گفت:

— خان، شمارا بخدا عجله کنید. می ترسم بلایی سر بچه هایم

بیاورند... همین یکساعت پیش مأموران بیگلر بیگی دو پسر مرا از

کوچه ربودند و بردند... بچه های من ۸ ساله و ۱۰ ساله هستند...

خان، من بچه هایم را از شما می خواهم!...

اسماعیل با عجله پرسید:

— خانه شما کجاست؟

— همین جا... یک کوچه پائین تر از خانه شما.



اسماعیل از کوره دررفت و داد زد :

– دروغ کدامست ... مادر بچه ها به من پناه آورده بدبخت از وحشت و نگرانی به حال مرگ افتاده ... این از مردانگی بدور است بیگ ... مطمئن باش که نمی گذارم این بچه ها در خانه تو بمانند ...

بیگلر بیگی با مهربانی دست او را گرفت و گفت:

– خودت را ناراحت نکن ... من مطمئنم که چنین چیزی نیست ولی اگر باشد دستور می دهم و لسان کنند ... تو بیخودی هصبانی نشو ... بنشین گیلاسی با هم بزنیم ...

اسماعیل دستش را از میان دستهای بیگلر بیگی بیرون کشید و در حالیکه پشت باو می کرد گفت:

– من می روم ... مادر بچه ها در خانه من است ... بگو بچه هارا بیاورند همانجا تحویل مادرشان بدهند ... من منتظرم ...

و بدون اینکه منتظر جواب بیگلر بیگی بماند از آنجا بیرون رفت و با عجله به خانه اش برگشت .

مادر بدبخت هنوز در باغ اسماعیل نشسته بود و گریه می کرد . اسماعیل او را دلداری داد و گفت :

– خواهر، آرام باشید ... من قول می دهم تا شب بچه ها را صحیح و سالم تحویل شما بدهم ... شما به خانه خود بروید و منتظر باشید ...

مادر دعا کنان از آنجا بیرون رفت و اسماعیل بیکی از تفنگداران گفت :

– برو همه بچه هارا خبر کن بیایند اینجا ... مثل اینکه قضیه بیخ پیدا می کند.

تفنگداران اسماعیل باغ را پر کرده بودند . آنها اسب هایشان را به درخت ها بسته بودند و خودشان دسته دسته دور هم جمع شده بودند و گپ می زدند ... عده ای هم تفنگ هایشان را تمیز و آماده می کردند . اسماعیل ششمگین و ناراحت در باغ قدم می زد و منتظر بود مأموران بیگلر بیگی بچه ها را بیاورند و تحویل او بدهند . خبر اینکه مأموران بیگلر بیگی دو بچه از محله امیرخیز برده اند مثل توپ در محله صدا کرده بود و مردم محله از زن و مرد ، در حالیکه پسر بچه هایشان را در خانه های خود مخفی کرده بودند جاودر خانه اسماعیل جمع شده منتظر بودند بینند اسماعیل چه اقدامی می کند .

چون مؤذنین از گلدسته ها بانگ الله اکبر برداشتند ، اسماعیل که از انتظار به تنگ آمده بود بیکی از تفنگدارانش گفت :

برو به ارک و به بیگلر بیگی بگو اسماعیل منتظر بچه هاست . چرا آنها را نمی فرستد .

تفنگدار بروی اسبش بیست و آسمان کتان به سوی ارک رفت و اسماعیل و تفنگداران دیگر کنار حوض آمدند ، وضو گرفتند و به نماز ایستادند .

اسماعیل تازه از نماز فارغ شده بود که تفنگدار برگشت و گفت :
 – خان، نگهبانان مرا بداخل ارک راه ندادند و چون پیغام شما را برای بیگلر بیگی فرستادم جواب داده بود : به اسماعیل بگو همانطور که صبح گفتم این مسئله بکلی دروغ است و کسی از محله امیرخیز بچه ای برای من نیاورده ... آن زن بهتر است برود جای دیگر دنبال بچه هایش بگردد ...

۱۳

فرورفته بودند و اسماعیل با سه تن از یارانش بر اکتی توانست از روی دیوار به داخل باغ بپرد و خود را بالای سر بیگلر بیگی که در تالار مست و خراب افتاده بود برساند . او بقیه تفنگداران خود را پشت دیوار باغ گذاشت تا در صورت لزوم به کمک او بشتابند . دو بچه در گوشه ای از تالار خوابیده بودند و در خواب ناله می کردند .

دو تن از یاران اسماعیل بچه ها را بغل کردند و بیرون بردند و آنگاه اسماعیل کنار بستر بیگلر بیگی ایستاد و امضای او را که با دهان باز بخوابی مرگ و ارفورفته بود و صدای خروپوشش با آسمان ها می رفت تماشا کرد و بعد خنجر جری را که در دست داشت بالای سر او بزمین فرو برد و بدون معطلی از تالار و باغ خارج شد .

بچه ها بیدار شده بودند و گریه می کردند و یاران اسماعیل سعی داشتند آنها را آرام کنند .

اسماعیل بچه ها را بترک اسب خود سوار کرد و در حالی که آماده حرکت بود به تفنگدارانش گفت :

متشکرم بچه ها ... عالا می توانید به خانه های خود بروید و استراحت کنید ولی یادتان باشد که از فردا باید حواستان خیلی جمع باشد . بیگلر بیگی راحتان نخواهد گذاشت .

اسماعیل از آنجا بیکراست به خانه پدر و مادر بچه ها رفت و دو طفل زجر دیده را به آغوش مادرشان انداخت و گفت :

– خیلی معذرت می خواهم که کمی دیر موفقی به پیدا کردن بچه ها شدم .

□

اسماعیل در حالیکه از غضب دندان بهم می فشرد گفت:

– خیلی خوب، خواهیم دید!

آنگاه یارانش را دور خود جمع کرد و گفت:

– بچه ها ، باید ضرب ششمی به بیگلر بیگی نشان بدهیم و گرنه دیگر هیچ وقت اهالی این مهل خواب راحت نخواهند داشت ... شما الان پراکنده می شوید و به خانه های خود می روید ولی پاسی از شب گذشته همه در اینجا جمع خواهیم شد . من چند نفری را مأمور می کنم تا تحقیق کنند و جای بچه هارا بیابند ... شب می رویم و بچه هارا می آوریم اگر چه کار بکشتن بیگلر بیگی بکشند .

□

نزدیک غروب بود که مأموران اسماعیل خبر آوردند که بچه ها در باغ بیرون شهر بیگلر بیگی هستند و بیگلر بیگی امشب بساط عیش و عشرتش را در آن باغ خواهد گسترد .

اسماعیل با سه تن از نزدیکترین دوستانش به مشورت نشست و باهم نقشه کار را طرح کردند . آنگاه به تفنگدارانش اطلاع داد که لازم نیست شب در خانه اش جمع شوند و فقط ده نفر از جوانترین و شجاع ترین آنها را خبر کرده که به محض تاریک شدن هوا پیش او بیایند .

شب از نیمه گذشته بود که اسماعیل و تفنگدارانش در دویمت سیصد قدمی باغ بیگلر بیگی از اسب پیاده شدند . یکی از تفنگداران مأمور نگهداری اسبها شد و بقیه همراه اسماعیل به طرف باغ رفتند . نگهبانان باغ که در خوردن مشروب افراط کرده بودند به خواب سنگینی

آنشب اسماعیل درباغ یکی از آشنایانش مهمان بود. او نما غروب با یارانش مشغول مشورت و طرح نقشه بود و چسبون شب شد به آنها گفت:

— شما در خانه من باشید. من، چون قول داده‌ام، باید به این میهمانی بروم ولی صبح خیلی زود برمی‌گردم. مواظب باشید کسی از نقشه ما آگاه نشود.

یکی از دوستانش گفت:

— تو به این میهمانی تنها می‌روی؟ بهترینیست لا اقل یکی از ما همراه تو بیاییم؟

اسماعیل شانه بالا انداخت و گفت:

— نه، به خاطر من نگران نباشید... تا شما نماز صبح را بخوانید من برگشتم...

و از یارانش خدا حافظی کرد و رفت. در راه یکی از دوستان اسماعیل که مرد آگاه دلی بود او را دید و بانگرانی گفت:

— اسماعیل خان، شما چرا تنها بیرون آمده‌اید؟ مگر نمی‌دانید ما موران بیگلربیگی تشنه خون شما هستند و بدنبال فرصت می‌گردند تا شما را بکشند؟

اسماعیل شانه را بالا انداخت و خنده کنان گفت:

— فکرتان را ناراحت نکنید... من با یکی از بیگلربیگی‌ها ندارم.

دوستش با همان نگرانی پرسید:

— حالا کجا می‌روید؟

— درباغ یکی از دوستان میهمانی است، مرا هم دعوت کرده‌اند...

۱۷

او رفته و سرش را بریده روی سینه‌اش گذاشته‌اند! *

— اسماعیل خان را کشته‌اند؟

این فریادی بود که از گلوئی دو تنگدار بیرون جست و آندو دیگر تأمل را جایز ندانستند و با عجله به محله امیرخیز برگشتند و خبر قتل اسماعیل را با اطلاع یاران او رساندند.

یاران اسماعیل که از شنیدن این خبر از شدت خشم دیوانه شده بودند به قصد انتقامجویی به شهر ریختند و زد و خورد شدیدی میان آنها و تنگداران بیگلربیگی برخاست که چندین روز به طول انجامید.

* اسماعیل امیرخیزی در کتاب «قیام آذربایجان و ستارخان» ماجرای قتل اسماعیل قره داغی را چنین آورده است: «در اواسط سلطنت ناصرالدین شاه چند نفر از مردان رشید قفقاز دسته‌های کوچکی تشکیل می‌دادند که عده هر دسته از ده تا نوزده نفر تجاوز نمی‌کرد. اینان هر وقت فرصت می‌یافتند کم و بیش وجبات مزاحمت ما موران دولت روس را فراهم می‌آوردند. معروفترین ایشان سه نفر بودند: کریم، نبی و فرهاد.

این سه نفر هر وقت عرصه را بر خود تنگ می‌دیدند از رود ارس می‌گذشتند و به ایران پناه می‌بردند. هر کدام از اینها در آذربایجان دوستانی داشتند که وقتی به ایران می‌آمدند در خانه آنها سکونت می‌کردند. فرهاد هم با اسماعیل دوست بود و هر وقت از رود ارس می‌گشت به قره داغ می‌آمد و در خانه او پنهان می‌شد. از قضا وقتی حکومت قره داغ مستحضر می‌شود که فرهاد در خانه اسماعیل مخفی شده است، سوار چندی مأمور دستگیری وی می‌کند، سواران دولتی منزل وی را محاصره می‌کنند، خود فرهاد کشته می‌شود اسماعیل را دستگیر کرده به تبریزی می‌برند و در آن جا به امر حاکم وقت سرش را می‌برند. وقوع این قضیه اسف‌انگیز حاجی حسن را بکلی مستأصل کرد، چنانکه همیشه از وی یاد می‌کرد و اشک می‌ریخت و از کثرت تأثر می‌گفت: «ستار باید خون اسماعیل را از قاجاریه بگیرد و ستار هم این وصیت پدر را از یاد نمی‌برد و می‌گفت اگر یک روز هم از عمرم باقی باشد باید انتقام اسماعیل را از قاجاریه بگیرم.» صفحات ۳-۴-۵ کتاب مزبور

۱۹

بیگلربیگی دیروقت بود که از خواب برخاست و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد خنجر بی‌پرده که بالای سرش بزمین فرو رفته بود. بیگلربیگی با وحشت دور و برش را نگاه کرد و چون رختخواب بچه‌ها را هم خالی دید، فهمید که اسماعیل و یارانش شبانه به سر وقتش آمده و بچه‌ها را با خود برده‌اند.

بیگلربیگی از اینکه در اثر غفلت نگاهبانانش اسماعیل و رفیق‌شده مشت‌آورا باز کند دیوانه شد و دستور داد همه نگاهبانان باغش را به ملک بستند و به هر کدام صدمه ضربه شلاق زدند.

از آنروز کینه و دشمنی شدیدی بین بیگلربیگی و اسماعیل آغاز شد. تنگداران بیگلربیگی مردم قره داغ را آزار و اذیت می‌کردند و به مزایع و امران آنها صدمه می‌زدند. آنها برای دادخواهی پیش اسماعیل می‌آمدند و اسماعیل نصیحت آنها را از جیب خود می‌برد و به بیگلربیگی پیغام می‌داد که دست از ظلم و تعدی بردارد و از انتقام او بترسد ولی بیگلربیگی همچنان به دشمنی ادامه می‌داد.

اسماعیل نمی‌توانست به جنگ و ستیز بی‌درنگی دست بزند و در شهر ایضا با شور و ناآرامی بکشد و به همین دلیل ضرورتی حاصل می‌کرد و به دفاع از محله امیرخیز در برابر تجاوزهای ما موران بیگلربیگی اکتفا می‌کرد. یکشب تنگداران بیگلربیگی به چند تن از محله امیرخیز شبیخون زدند و اموال آنها را به غارت بردند. وقتی این خبر به گوش اسماعیل رسید، کلاه سپهرش لبریز شد و تصمیم گرفت کار را با بیگلربیگی یکسر کند. همان روز تنگدارانش را جمع کرد و به آنها اطلاع داد که بروند و هر چه می‌توانند فشننگ فراهم کنند و صبح روز بعد در باغ اجتماع بکنند.

۱۶

— اسماعیل خان، بمقیده من صلاح نیست شما به این میهمانی بروید... اگر از من می‌شوید به خانه خود برگردید...

اسماعیل دست روی شانه دوستش گذاشت و با مهربانی گفت:

— از دلسوزی و مهربانی شما متشکرم، اما نگران نباشید...

و بعد خدا حافظی کرد و به طرف مقصد خود براه افتاد.

□

یاران اسماعیل تا نیمه های شب مشغول صحبت و گفتگو بودند و درباره حسوداتی که در روزهای بعد ممکن است پیش بیاید بحث می‌کردند و بعد در حالیکه اسلحه خود را آماده بالای سرشان می‌گذاشتند به بستر رفتند ولی اغلب آنها تا صبح نخوابیدند.

صبح خیلی زود همه از بستر بیرون آمدند و نمازشان را خواندند و بعد، با بی‌صبری در انتظار اسماعیل نشستند ولی از اسماعیل خبری نبود. چون آفتاب بالا آمد و بازم اسماعیل برنگشت دو تن از تنگداران او به طرف باغی که شب گذشته اسماعیل در آنجا مهمان بود رفتند.

این دو وقتی نزدیک باغ رسیدند، دیدند عده زیادی از مردم جایی در باغ اجتماع کرده‌اند. تنگداران با نگرانی نزدیک شدند و از چند نفر پرسیدند:

— اینجا چه خبر شده؟

یکی از آنها با ناراحتی گفت: می‌گویند دیشب اسماعیل خان قره داغی در این باغ مهمان بوده، نیمه شب چند نفر ناشناس به سراغ

۱۸

مردم محله امیرخیز و قره داغی‌ها در انتظار بودند تا خدا دعای حاج حسن را برآورده کند و یکی از پسران او به آن پایه ازدلاوری و رشادت برسد که بتواند خاطره اسماعیل را زنده کند و انتقام او را بگیرد.

ستار از همان کوچکی بچه ای زیر وز رنگ و نترس بود و حاج حسن کم کم همه امیدش را به وجود او می بست و در چشمان او آینده ای بزرگ می دید ولی متأسفانه زنده نماند تا شاهد جان بازیهای پسرش باشد و ستار چهار ساله بود که حاج حسن در سفری که به ارسباران کرده بود مریض شد و در گذشت.

پسر بزرگ حاج حسن، غفار، بکار کفاشی مشغول بود و سایر بچه هایش کوچک بودند و زندگی آنها از ماترک پدر تأمین می شد. ستار که بچه ای بی باک و پر دل و جرات بود مورد علاقه شدیدی برادران و خواهران و همه خانوادهاش بود و همه او را دوست می داشتند و هر چه می خواست برایش فراهم می آوردند.

او میان بچه های محل نیز محبوبیت داشت و چون به آنها محبت می کرد و هر چه بدست می آورد با آنها تقسیم می کرد، بچه ها او را سردهسته خود می شناختند و حرفهایش را گوش می کردند.

ستار علاقه زیادی به تخم مرغ داشت. برادر بزرگش غفار، شبها کار به خانه می آورد و از بچه ها برای آستر کردن کفش ها کمک می گرفت. ستار بشرطی حاضر شده بود برای برادر کار کند که در مقابل کارش به او مزد بدهد و برادرش چون او را خیلی دوست می داشت این شرط را قبول کرده بود. ستار هر شب باندازه دو برابر سایر برادرها کار می کرد یعنی در همان مدتی که آنها یک کفش را آستر می کردند، او دو کفش را

۲۱

... بله، من انتقام برادرم را خواهم گرفت، سخت هم خواهم گرفت.

در این موقع چشمش به دو مرد اسب سوار افتاد که به سوی او می آمدند. این دو سوار چون به کنار او رسیدند پرسیدند:

... پسر، اسمت چیست؟

... ستار.

... اسم پدرت؟

... حاج حسن قره داغی.

سواران باخوشه عالی گفتند:

... پس تو پسر حاج حسن هستی... ما او را خوب می شناسیم.

مرد بسیار خوبی بود... حالا می توانی ما را به جایی ببری که ساعتی استراحت کنیم!

ستار اول خواست آنها را به خسانه خودشان ببرد ولی بعد، از این فکر منصرف شد و آنها را با خود به باغ بزرگی که مزوف به باغ «دش قاپی» بود برد.

سواران اسبهایشان را در باغ بستند و خود به بالا خسانه ای که تری باغ بود رفتند. ستار نیز همراه آنها رفت...

این دو سوار، صمد خان و احمد خان، پسران میرزا مصطفی خان بودند. صمد خان رئیس خانهای حسن بیگلو بود که همه مجال قریه حسن آباد را زیر سلطه خود داشتند.

در آن زمان، دسته ای بنام «گروه قاطرچیان» در دربار ولیعهد بوجود آمده بود که به پشتگرمی ولیعهد از هیچگونه شرارت و مردم آزاری خودداری نمی کردند. آنها برای تهیه مایحتاج خانه و ولیعهد از

۲۳

۲

کشته شدن فرزند ارشد ضربه روحی شدیدی به حاج حسن وارد کرد و بعد از آن هرگز کسی لبخند بر لبهای او ندید. حاج حسن میان مردم تبریز و قره داغی ها شهرت و محبوبیت زیادی داشت و بسیاری از دلبران قره داغ برای انتقام خون پسر او قیام کردند ولی این انتقامجویی ها روح آشفته و پریشان حاج حسن را راضی نمی کرد و او شب و روز گریبان بدرگاه خدا استغاثه می کرد:

... خدایا، پسر من بده که انتقام اسماعیل را از این حکومت ستمگر بگیرد.

او در این موقع بازن سوم خود کلثوم زندگی می کرد. حساج حسن پس از مرگ زن اولش زن دیگری گرفت که از او صاحب فرزندی نشد و پس از چندنی او را طلاق داد و در یکی از سفرهایش، در راه بادختر سیزده ساله ای بنام کلثوم ازدواج کرد.

کلثوم پسری بدنیا آورد که نام او را غفار گذاشتند. فرزند دومش هم پسر بود که کریم نامیده شد. فرزند سومش دختر بود و فرزند چهارم هم پسر بود که او را ستار نام نهادند. پسر کوچکتر از ستار نیز عظیم نامیده شد.

۲۰

از کار دور می آورد،

او صبح زود از خانه بیرون می رفت و با پولی که شب از برادر گرفته بود، از روستای ثانی که برای فروش مرغ و تخم مرغ و سایر چیزها به شهر می آمدند تخم مرغ می خرید و به خانه می آورد و آنها را رنگ می کرد و می برد در کوچه می فروخت و آخر سر هر چه می ماند بین دوستانش تقسیم می کرد.

با این ترتیب او در ده دوازده سالگی صد - صد و پنجاه نفر بچه دور خود جمع کرده بود و دسته ای بوجود آورده بود که همه آن محله را در قرق خود داشتند و بچه های محله های دیگر از آنها حساب می بردند.

□

ستار سیزده چهارده سال بیشتر نداشت که ناگهان حادثه ای نام او را بر سر زبانها انداخت.

آن روز صبح، او مطابق معمول از خانه بیرون آمد و چون هنوز خیلی زود بود به قدم زدن در کنار رود «آچی چای» پرداخت. او در این موقع به برادرش اسماعیل می اندیشید و تعریف هایی را که در باره رشادت و دلآوری او شنیده بود از مدنظر می گذراند. بعد حرفهایی که درباره پدرش شنیده بود بیادش آمد و بخاطر آورد که پدرش در بستر مرگ به اطرافیانش گفته بود که امیدوار است ستار انتقام اسماعیل را بگیرد.

ستار نگاهی به قد و بالای خود انداخت و در حالی که مشت هایش را اگر می کرد باخود گفت:

۲۲

را پیدا تا به باغ «دش قاپی» دنبال کردند.

صمد خان و احمدخان تازه آماده خواب شده بودند که ناگهان صداهایی از بیرون شنیدند. صمد خان از جا برخاست و از پنجره به بیرون نگریست و داد زد:

... احمد تفنگها را بیار... قاطرچی ها رسیدند.

دو برادر، تفنگها را پر کردند و پشت پنجره سنگر گرفتند و به تیراندازی پرداختند.

دو نفر از تفنگداران که به داخل باغ راه یافته بودند بسا همان گلوله های اول کشته شدند و بزودی جنگ شدت گرفت و صدای تیر و تفنگ مردم محله را از خواب براند.

ستار در داخل اتاق بود و بی هیچ ترس و واژه، از پشت سر دو برادر شجاع، بیرون را تماشا می کرد و می دید که چطور قاطرچی هایی که جرأت می کنند از دیوار باغ بالا بیایند به ضرب گلوله توی کوچه سرنگون می شوند.

مأموران حکومتی باغ را محاصره کردند اما کسی از بیم جسان جرأت نمی کرد داخل باغ قدم بگذارد. جنگ پنج ساعت با شدت تمام ادامه داشت و عاقبت چون تفنگداران ولیمهد، خسود را عاجز یافتند به توپ متوسل شدند. صدای چرخ های توپ که بر روی سنگفرش کوچه ها می غلتید و پیش می رفت وحشت و هراس عجیبی در دلها برمی-انگیخت اما مدافعان دلیر باغ بی واژه مشغول ستیز بودند تا لحظه ای که نخستین گلوله توپ دیوار شرقی بالاخانه را سوراخ کرد و دومی و سومی سقف اتاق را بر سرهبران بدام افتاده فرو ریخت.

مدافعان يك لحظه برای نجات خود از زیر آوار، دست از تیر-

۲۵

خانواده ستار از گردش های صبه بگاههای او آگاه بودند و می دانستند که هر روز صبح خیلی زود از خانه خارج می شود و بعد از برآمدن آفتاب برمی گردد. بنابراین آن روز صبح نیز از غیبت ستار نگران نشدند ولی چون آفتاب پهن شد و ستار به خانه برگشت و از طرف

بچه هفت هشت ساله بود و در کوچه ها همسالان خود مشغول بازی بودند که صدای تفنگ شنیدیم و برای تماشا تا نزدیکی باغ مزبور رفیم. عده تماشاچیان بیرون از حد شمار بود و بر عده سوار و سرباز دائم افزوده میشد جنگ بیش از پنج ساعت امتداد یافت، از سواران و سربازان هر کس قدم جلالت پیش می نهاد سرخورد را می باخت. با آنکه باغ از هر طرف محصور بود کسی از بیم جان نمی توانست وارد باغ شود. عاقبت الامر راه چاره را در آن دیدند که بالاخانه باغ را که صمدخان و برادرش و ستارخان در آنجا بودند به توپ بشند و این کار را نیز کردند، دیری نگذشت که جنگ به نهایت رسید و دانسته شد که توپ کار خود را کرده است.

نکارنده وقتی به نزدیکی باغ رسیدیم که صمدخان برهنه بر پشت روی قاطر انداخته بودند، احمدخان را هم طناب به پای انداخته روی زمین می کشیدند. جوان هفده هجده ساله ای را نیز دیدیم که ارتشاق قدک در بر و عرقچین گلدوزی بر سر داشت، حمالی به کول گرفته می برد و کسی او را نمی شناخت و مردم از یکدیگر می پرسیدند که این جوان کیست و چرا حمال او را به کول گرفته می برد، تا آنکه دو سه نفر که او را می شناختند گفتند ستار قره داغی است، چون زخم دار است بهای خود نمی تواند برود لذا حمال او را به کول گرفته می برد اسم ستار قره داغی امروز شنیده شد و چون جمعیت زیاد بود سبب شهرت وی گزید.

کتاب «قیام آذربایجان و ستارخان» چاپ تبریز - ۱۳۳۹

قبیل زغال و هیزم بداهات اطراف شهر می رفتند و در این روستاها دست به کارهای زنده می زدند. هیزم خانه ولیمهد از جنگستان حسن آباد و «میشه باره» تأمین می شد. آن روز که قاطرچی ها برای آوردن هیزم به حسن آباد رفته بودند، بین یکی از آنها با صمدخان بر سر مسئله کوچکی اختلافی بروز کرد و صمد خان که از دست آنها دل پر خونی داشت، در حالت خشم زد و قاطرچی را کشت.

مصطفی خان وقتی از این ماجرا اطلاع یافت سخت دل تنگ شد و پسرش را ملامت کرد و قرار شد صمد خان با برادرش احمد خان به تبریز بیایند و با دادن پول ورشوه و به وساطت امیر بهادر که سمت «قولر آغاسی» در بار ولیمهد را داشت - خسود بندی کنند تا شاید قاطرچی ها دست به انتقامجویی نزنند.

صمدخان و احمد خان به طرف شهر روانه شدند اما در یکی از قهوه خانه های وسط راه به دوستی که از شهر به حسن آباد برمی گشت برخورد کردند و او به آنها خبر داد که قاطرچی ها از قصد آنها خبردار شده اند و تصمیم دارند پول آندو را بگیرند و خودشان را هم بکشند. آندو برادر، با وجود این، به ده خود برگشتند و براه خسود ادامه دادند و نصف شب بود که به شهر رسیدند اما از رفتن به خانه امیر بهادر منصرف شدند و همانطور بلا تکلیف در اطراف شهر می گشتند که به ستار برخوردند و ستار آنها را به این باغ آورد.

از طرف دیگر، قاطرچی ها و تفنگداران ولیمهد که اطلاع یافته بودند صمدخان و برادرش به طرف شهر آمده اند، در بدر دنبال آندو می گشتند تا آنها را بکشند و پولهایی را که همراه آورده اند غارت کنند. آنها در کنار رودخانه «آجی» (آجی چای) رد پای آن دوسوار

۲۶

اندازی برداشتند و همین يك لحظه کافی بود که قاطرچی ها و تفنگداران توی باغ بریزند و عرصه را بر این دو جوان تنگ کنند. در همین اثنا تیری بر میخ پای ستار خورد و او را از حرکت باز داشت.

تفنگداران بدخالی بالاخانه راه یافتند و صمدخان و احمدخان را کشتند و چون چشماتشان به ستار افتاد با تعجب پرسیدند:

... تو اینها چه می کنی پسر؟

ستار بیرون کوچکی ترس و هراس گفت:

... من اینها را به این باغ آوردم.

و آنگاه جریان برخورد خود را با آن دو سوار تیر افشان کرد.

یکی از تفنگداران گفت:

... و لش کنیم برود پس کارش... *

ولی دیگران مخالفت کردند و گفتند:

... نه، باید او را با خود ببریم تا معلوم شود بچه کسی او را فرستاده

که این یاغی ها را پناه بدهد. ستار با شنیدن این سخن احساس غروری

کرد و با خود اندیشید:

... پس من می توانم یاغی ها را پناه بدهم! چه خوب!

و خود نرسد بر جای ماند.

تفنگچی ها جنازه ها را روی اسبها انداختند و یکی از آنها هم

ستار را بتک خود گرفت و به طرف دیوار ولیمهد برد. *

* آقای امین غریزی پس از اشاره به ماجرای برخورد صمد خان با

قاطرچیان و ولیمهد و آمدن او به همراهی برادرش احمدخان برای خون

بندی، داستان به توپ بستن باغ را چنین تعریف می کند: نگارنده آن وقت

و غفار چون خود را در برابر ولیعهد دیدگرمه کنان تعظیم کرد و گفت :
 - قربان... برادر کوچک بنده تیر به پایش خورده و تفنگداران
 او را همراه خود آورده اند... مادرش سخت بی تاب می کند...
 استدعا می کنم امر بفرمایید او را تسویل جان نثار بدهند. مظفرالدین
 به طرف امیربهادر که بحال احترام پشت سرش ایستاده بود برگشت و
 پرسید:

- این امر حقیقت دارد؟

امیربهادر تعظیم کنان گفت :

- بله قربان... این پسر بچه در تمام مدت تیراندازی در کنار
 صمدخان و احمدخان بوده و همانجا تیر پایش خورده است...
 او را آوردیم هم معالجه بشود و هم بعداً تحقیقاتی از او بکنیم.
 مظفرالدین سری تکان داد و گفت :

- من می خواهم این پسر را ببینم... برویم.

غفار هم پشت سر ولیعهد براه افتاد.

امیربهادر آنها را با تاق کوچک که در گوشه باغ بزرگ قصر
 ولیعهد قرار داشت راهنمایی کرد.

ستار در گوشه اتاق نشسته بود و بادشش جای گلوله را که هنوز
 نخون از آن می آمد می فشرد.

با ورود ولیعهد ستار تکانی بخورد داد و ولیعهد بعد از آنکه نگاه
 خیره ای بصورت ستار کرد از او پرسید :

- چپی شده پسر؟

ستار باخونسردی عجیبی که از بچه ای بسن و سال او بعید می نمود
 جواب داد :

۲۹

ستار در جای خود تکانی خورد و بدون توجه به حضور ولیعهد
 باخشم بحکیم باشی گفت:

- چچی گفتی؟ می خواهی پایم را ببری و آنوقت درجا بروم بچه ها
 بگورند «ستار هله»؟! نه، نمی گذارم!

حکیم باشی نگاهی به صورت ولیعهد، که درین لحظه لبخندی
 بر لبهایش نشسته بود، انداخت و با مهربانی روبه ستار کرد و گفت:

- غیر از این چاره ای نداریم...
 ستار راست درجای خود نشست و گفت:

- چیرا! یکت کار دیگر هم می توان کرد...
 و در برابر چشمهای از حیرت گشاد شده حکیم باشی و ولیعهد،

انگشتش را در سرراشی که گلوله در پایش بوجود آورده بود و خون
 از آن می ریخت فرو برد و چنان فشاری داد که گلوله از طرف دیگر پا
 بیرون پرید و خون فوران زد. ستار بعد از اینکه باخونسودی روبه
 حکیم باشی کرد و گفت:

- حالا بیا زخم را ببند...
 ولیعهد مظفرالدین که از این همه شهامت بی باکی و قدرت روحی

ستار شوق حیرت شده بود رو به برادر او کرد و گفت:

- بچه عجیبی است... مرد فوق العاده ای خواهد شد. خیالی
 می طلبی او باشی؟

و بعد از آنکه حکیم باشی زخم پای ستار را بست، ولیعهد پشانی
 او را بوسید و چپل سکه طلا بوی داد و گفت :

- آفرین پسر... تو یک مرد واقعی هستی...
 در اینجا امیربهادر بمرض رساند:

- قربان، گلوله در میج پای او مانده...
 پس معطل چه هستی... فوری حکیم باشی را خیر کن...

- چشم قربان...
 لحظه ای بعد حکیم باشی وارد شد و با معاینه پای مجروح ستار

پرداخت و پس از مدتی نگاه و لمس و معاینه روبه ولیعهد کرد و گفت :
 - قربان، گلوله وسط استخوان ها گیر کرده و در نمی آید، باید
 پای بچه را از میج ببرم.

دستور داد او را مرخص کنند و همراه برادرش به خانه شان برسانند .

□

زخمی شدن پای ستار و صحنه های او با ولیعهد و حکیم باشی نام او را بر سر زبانها انداخت و داستان او نقل محفل دوستان و خورشان شد . بزرگان وریش سفیدان خانواده با امید بیشتری چشم باو دوختند و همه معتقد شدند که دعای حاج حسن مستجاب شده و این همان پسری است که بخونخواهی اسماعیل قیام خواهد کرد .
بچه های محفل دور ستار جمع می شدند و شرح ماجرا را از او می پرسیدند و ستار با خونسردی، همه آنچه را که اتفاق افتاده بود تعریف می کرد .

ستار چند روز بیشتر در بستر نماند و بعد در حالی که یک پایش را با چند لا پارچه محکم بسته بود از خانه بیرون آمد و برنامه صبح خیزی همیشگی را از سر گرفت .

یکروز صبح زود از خانه بیرون آمد ولی هنوز چند قدم از در خانه شان دور نشده بود که چشمش به چند مرد اسب سوار افتاد که به طرف او پیش می آمدند . این سواران اسب زیبا بی را نیز یک می کشیدند . سواران وقتی نزدیک شدند از او پرسیدند:

– منزل حاج حسن قره داغی اینجاست ؟

– بله . چه کاری دارید ؟

یکی از سواران که مسن تر از دیگران بنظر می رسید نگاه دقیقی بسرا پای ستار و پای زخمی او انداخت و پرسید :

– پسر ... تو ستار پسر حاج حسن نیستی ؟

۳۲

ستار نشان باغرور سوش را بالا گرفت و گفت :
– چرا ، من ستار هستم .

مرد سوار فوری از اسب پایین جست و ستار را در آغوش کشید و پیشانی اش را بوسید و گفت :

– پسر ، توحق بزرگی به گردن ما داری ... ما آوازه شهامت ترا شنیده ایم و می دانیم که چطور تا آخرین لحظه به پسران ما در دفاع از خودشان کمک کرده ای و به خاطر آنها زخمی شده ای ...

ستار که هنوز از حیرت بیرون نیامده بود پرسید :

– آخر شما کی هستید ؟

– من عموی صمد خان هستم . قتل این دو جوان رشید همه ما را عزادار و غمگین ساخت ، ولی وقتی شنیدیم که تونیز تا آخرین دم حیات در کنار آنها بوده ای همگی شجاعت ترا تحسین کردیم ... ما خودمان را برای گرفتن انتقام این دو مرد شجاع آماده می کنیم ... ستار با سر بلندی گفت :

– منم همیشه به این فکر هستم که انتقام برادر بزرگم اسماعیل خان را از قاتلینش بگیرم ... اگر یک اسب و یک تفنگ داشته باشم ، کار تمام است ! راستی شما برادر بزرگ من اسماعیل خان را می شناختید ؟
– اوه ، البته ... در حسن آباد و قره داغ کسی نیست که این جوان دلآور و بی باک را نشناسند ... او یک رستم واقعی بود ... ماهمه او را دوست داشتیم ...

– پدرم هم خیلی او را دوست داشته و از غصه مرگ او مرده است ... من انتقام او را از دشمنانش خواهم گرفت . خواهید دید که چطور همه را بزانو در می آورم ...

۳۳

رفت و آنرا طاقباز گشود و گفت :

– بفرمایید تو ...

و خود وارد حیاط شده اسب را رها کرد و دوان دوان به طرف

اتاق برادر بزرگش غفار رفت و صدا کرد :

– دادش ! دادش ! بیاید بیرون ... برایمان مهمان رسیده ... و چون برادرش در آستانه در ظاهر شد گفت :

– داداش ، بین چه اسب قشنگی برابم آورده اند ؟ تفنگش را

هم شما باید بخرید ... خوب ؟

غفار لبخندی بر روی او زد و به طرف مهمانان برگشت و گفت :

– خیلی خوش آمدید ... بفرمایید تو ، خواهش می کنم .

□

از همین زمان عشق به اسب و اسب سواری در دل ستار جای گرفت . او هر روز صبح از خانه بیرون می آمد و ساعتها در بیابانهای اطراف شهر اسب تازی می کرد و بزودی چنان مهارتی در اسب سواری پیدا کرد که در تمام شهری همتا و بی رقیب شد ...

و چون دو سال دیگر گذشت ، ستار برادرانش را وادار کرد تا

زمین بایری را که در همان محله امیر خیز قرار داشت برایش اجاره کنند و آنجا را تبدیل به مرتع سرسبزی کرد و به نگهداری و پرورش اسب پرداخت . در این موقع او تفنگی نیز فراهم آورده بود و در تیر اندازی چنان مهارتی پیدا کرده بود که قدیمی ترین تیر اندازان شهر یاری پهلوی زدن با او نداشتند .

۳۵

– تو دلت می نخواهد یک اسب خوب داشته باشی ؟ مثلاً این اسب چطور است ؟ می پسندی .

ستار با ناباوری نگاهی بروی مصاحبش انداخت و بی اختیار به طرف اسب یکدی رفت و دستی به یالهای بلند آن کشید و تحسین کنان گفت :

– اسب قشنگی است ... من همیشه آرزو می کنم که یک چنین اسبی داشته باشم ...

مرد خندید و گفت :

– پس بگذار بنویسم به نام من که این اسب مال توست ... خانهای حسن بیگلو این هدیه را به عنوان قدر دانی از تو برایت فرستاده اند .

ستاری اراده بروی اسب جست و در همان حال باهیجان گفت :

– خیلی متشکرم خان ... چه صحبتی بمن می کنید خان !

و لگام اسب را از دست مردی که آنرا یکدی کشید گرفت و تاخت کنان دور شد .

خانهای حسن بیگلو ، کنار دیوار ایستاده بودند و لبخند زنان اسب تازی او را تماشا می کردند .

ستار دوری زد و برگشت و از اسب پایین آمده گفت :

– اسب راهوار خوبی است . ولی شما چتماً با من شوخی کردید . نه خان ؟

مصاحبش خندید و گفت :

– نه پسر ... آنچه گفتیم حقیقت بود ، این اسب مال توست ... می توانی آنرا به طویله خانه تان ببری ،

ستار همچنان که لگام اسب را بدست داشت به طرف در خانه

۳۶



او از هفتده سالگی بین مردم شهر برشادت و دلاوری معروف شده بود و مردم بی پناه شهر و روستاها که از دست تفتنگداران دولتی و قاطرحچی‌های دربار و لیبعهد، نهبان‌ها، مالکان و مباشران آنها پیوسته در عذاب بودند گه و گاه برای دادخواهی پیش او می آمدند و ستار در حمایت آنها می کوشید و هر روز نام او به عنوان پشتیبان مظلومان بیشتر در شهر می پیچید.

و هنوز هیجده سال بیشتر نداشت که حادثه‌ای پیش آمد و باعث شد که ستار بطور جدی پا به میدان مبارزه بگذارد و شهرتش تمام تبریز و آذربایجان را بگیرد.